

دنیابه نام خدا خوش است.

تقدیم با شور و مہر بہ:

پدرم «ابراہیم جاشویی»

مادرم «سیدہ طلیعہ مہیمنی»

و

استاد بزرگوارم «فرید میرشکار»



ماجرای گوجی

(۱)

گوجی در سرزمین خاکستری

نوشته‌ی فروغ جاشویی



/گوجی در سرزمین خاکستری/

/فروغ جاشویی/چاپ اول/۱۳۹۸ تهران/

/۱۰۰۰ نسخه/قطع رقی، ۱۰۳ صفحه/ب نازنین ۱۳/

/شابک اول: ۹-۸-۹۹۳۲۸-۶۲۲-۹۷۸/

/شابک دوره: ۲-۷-۹۹۳۲۸-۶۲۲-۹۷۸/

/طراح گرافیک: سمیه غربیی/

تصویرگر: سمیه غربیی / طراح جلد: علی خادم علیزاده/

/صفحه‌آرایی: لیتونت/اویراستار: مهرنوش مهدوی حامد/

/ناشر: صدیقه جاویدی / نشر سیراف/

/ siraf.nashr@yahoo.com /

حق چاپ برای نشر سیراف محفوظ است.

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان



نشر
سیراف

سرشناسه: جاشویی، فروغ، ۱۳۷۱

عنوان و نام پدیدآور: گوجی در سرزمین خاکستری/نوشته‌ی فروغ جاشویی

مشخصات نشر: تهران: نشر سیراف، ۱۳۹۸

مشخصات ظاهری: ۱۰۳ ص.؛ مصور؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س م

فروست: ماجراهای گوجی؛ ۱

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ گ۹-الف/۳۳۹-PIR

رده بندی دیویی: ۶۲/۳۱۸[ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۶۱۵۴۴



گوجی در سرزمین خاکستری

Goji in the gray land

فهرست

۷	گوجی تنها	فصل یک
۲۵	چرا به اندازه‌ی یک اتم اعتماد به نفس نداشتم؟	فصل دو
۲۹	آیا ماما هم تنهاست؟	فصل سه
۳۷	زندانی شدن در خانه	فصل چهار
۴۹	آشنا شدن با جهانی جدید	فصل پنج
۷۱	آیا تقصیر من بود؟	فصل شش
۷۹	عُصی بیکار نشستن	فصل هفت
۸۷	آیا او هم محبت من است؟	فصل هشت



فصل يك

گوجى تنها

گوچی یک اوجیِ تنهایِ تنها بود.
 او احساس می‌کرد تنهاترین اوجی دنیاست.
 قلب او بیشتر مواقع غمگین و ذهنش سردرگم بود.
 گوچی خیلی کوچک بود و صورتی مثلثی داشت. چشم‌هایش خیلی
 درشت و همیشه غمی در عمق آن شناور بود.
 گوچی در سرزمین خیلی عجیب و غریبی زندگی می‌کرد.
 او در سرزمین خاکستری زندگی می‌کرد.
 ساکنان سرزمین خاکستری حدود سیصد و پنجاه تا چهارصد سال
 زندگی می‌کردند، آن هم با ناراحتی و سختی.
 همگی آن‌ها ناراحت بودند.
 غذای آن‌ها یک نوع غذای عجیب و بدمزه بود که فقط آن را
 می‌خوردند. اسم آن غذا غُصی پلو بود.
 گوچی اولین بار این غذا را وقتی خیلی بچه بود در مراسم تدفین
 مادربزرگش خورده بود.
 این غذا را قبلاً مردم فقط در عزاداری‌ها می‌خوردند، اما حالا مردم،
 بیشتر اوقات، غُصی پلو می‌خورند.
 غُصی پلو یک برنج شفته شده با کلی سبزی بدمزه و تلخ بود.
 در سرزمین خاکستری مدام اتفاق‌های بد می‌افتاد.
 مثلاً سیل می‌آمد، زلزله می‌آمد، آتش‌سوزی می‌شد و از همه مهم‌تر
 دزدی اتفاق می‌افتاد.
 برای همین مردم زیاد غصه داشتند و فقط غُصی پلو می‌خوردند.
 در سرزمین خاکستری، همه تقصیرها را به گردن همدیگر می‌انداختند

و هیچ کس حاضر نبود مسئولیت کارهایش را بر عهده بگیرد. مردم در سرزمین خاکستری فقط به صداقت و موفقیت گذشته‌ی خود افتخار می‌کردند و غصی پلو می‌خوردند، اما بعد همان‌ها صداقت را فراموش می‌کردند و سر بقیه کلاه می‌گذاشتند. در این سرزمین آسمان خاکستری، زمین سیاه و درخت‌ها سفید بودند.

گوجی در این سرزمین احساس خیلی بدی داشت و بیشتر اوقات غمگین بود.

برای گوجی همه غریبه بودند و هیچ کس آشنا نبود. گوجی هر روز عصبی‌تر و غمگین‌تر می‌شد. او هر کاری انجام می‌داد، باز هم هیچ احساس خوبی نداشت. انگار که قلب او با احساسات قشنگ قهر کرده بود. او می‌ترسید تا آخر عمرش مجبور باشد این احساس بد را تحمل کند و زجر بکشد.

گوجی می‌خواست همه‌چیز تغییر کند. باید راه‌حلی پیدا می‌کرد. او می‌خواست دیگر تنها نباشد، اما واقعاً نمی‌دانست چه کاری می‌تواند انجام دهد.

او هر وقت گیج یا ناراحت می‌شد، غصی پلو می‌خورد. غصی پلو بوی خیلی بدی داشت. خیلی هم تلخ و بدمزه بود. گوجی هر وقت غصی پلو می‌خورد، همراه آن آن قدر آب می‌نوشید که بعد شکمش درد می‌گرفت و نمی‌توانست تکان بخورد.

یکی از آن روزهای خیلی خیلی دلگیر، با اینکه اصلاً حوصله نداشت، تصمیم گرفت بیرون برود.

هوا آن روز خیلی گرم بود و نور خورشید مستقیم به سرزمین خاکستری می‌تابید و صورت گوجی از شدت گرما می‌سوخت.

او ساعت‌ها و ساعت‌ها قدم زد و آن قدر خسته شد که بالاخره تصمیم گرفت به خانه برگردد.

وقتی قدم می‌زد، تا می‌توانست با خودش فکر کرد. اما... اما هیچ راهی پیدا نکرد.

گوجی در خانواده‌ای به دنیا آمده بود که نود و نه بچه‌ی دیگر هم به دنیا آمده بودند.

در اصل، گوجی نود و نه تا خواهر و برادر داشت، ولی او احساس می‌کرد که هیچ‌کدام از آن‌ها مثل او نیستند.

قدیم‌ها، هر وقت گوجی با هر کدام از آن‌ها حرف می‌زد، خیلی زود پشیمان می‌شد.

بعضی مواقع که با آن‌ها حرف می‌زد، بعد می‌فهمید که آن‌ها متوجه هیچ‌کدام از حرف‌هایش نشده‌اند و او را مسخره کرده‌اند.

گوجی در مدت صد سالی که زندگی کرده بود، فقط توانسته بود با یک نفر دوست شود که او هم خیلی زود فوت کرد و گوجی را تنها گذاشت.

گوجی در تولد صدسالگی‌اش متوجه شد برای هیچ‌کس مهم نیست. هیچ‌کس تولدش را به یاد نداشت.

هیچ‌کس هدیه‌ای برایش نگرفته بود.



آن روز یکی از غمگین‌ترین روزهای گوجی بود.

او آن روز خیلی قدم زد.

آن قدر قدم زد که پاهای کوچکش زخم شد و صورتش از شدت گرما سوخت.

ولی آخر توانست راهی پیدا کند.

او تصمیم مهمی گرفت.

گوجی در تولد صدسالگی‌اش تصمیم گرفت از سرزمین خاکستری برود.

او با اینکه هیچ‌کدام از خواهرها و برادرهایش را دوست نداشت و با

هیچ‌کدامشان ارتباط نداشت، اما صد سال طول کشید تا به این نقطه از

زندگی‌اش برسد که می‌خواهد برود و زندگی‌اش را تغییر دهد.

گوجی تصمیم گرفته بود برود، اما چند مشکل وجود داشت.

نمی‌دانست باید کجا برود و مهم‌تر اینکه او هیچ برگی نداشت.

در دنیای او، زندگی بدون برگ یعنی اینکه هیچ‌کاری نمی‌توانی انجام

بدهی.

هیچ خانه‌ای!... هیچ غذایی!... خلاصه بدون برگ نمی توانستی هیچ چیزی داشته باشی.

گوجی با خودش فکر کرد: «من چقدر بدبختم! هم تنهام، هم بی برگم، هم خسته‌ام.»
اما بعد خنده‌اش گرفت.

آیا او دیوانه شده بود؟ یا داشت دیوانه می شد؟
با این حال گوجی بعد از مدت‌ها کمی خوشحال بود، چون بعد از صد سال زندگی جرئت کرده بود تغییر کند.
بله. تولد صدسالگی گوجی روز مهمی در زندگی‌اش بود، چون بعد از آن روز، اتفاقات زیادی برای گوجی افتاد.

گوجی باید هر جوری که شده بود برگ پیدا می کرد. اما چطوری؟
گوجی به غیر از خواهرها و برادرهایش کلی خاله، عمه، دایی و عمو داشت که از بین آن‌ها ششصد و شصت و هشت نفر از آن‌ها برگدار بودند.
آن‌ها هر وقت می خواستند، می توانستند هر جایی بروند.
گوجی در میان فامیلشان جزو دو نفری بود که برگی نداشت و اولین نفر هم پاپای گوجی بود.

پاپای گوجی جزو بی برگ‌ترین افراد سرزمین خاکستری بود.
پاپای او مرد خیلی مهربانی بود و همیشه برگ‌هایش را با دیگران تقسیم می کرد.

او آن قدر این کار را ادامه داد که دیگر هیچ برگی برایش نماند.
وقتی دیگر هیچ برگی نداشت، همه او را تنها گذاشتند. برای همین

پاپای گوجی هم مثل گوجی خیلی تنها بود.

پاپا یک اوجی پیر و مهربان بود.

او بیشتر مواقع لبخند بر لب داشت.

دو تالِ مو سمت راست و دو تالِ مو سمت چپ سرش داشت که هر چهار تالِ مو سفید شده بودند.

شکم پاپا خیلی خیلی بزرگ بود. علتش هم این بود که خیلی خوردن را دوست داشت.

سمت چپ سر پاپا یک خال بزرگ قهوه‌ای وجود داشت.

دندان‌های پاپا کمی زرد بود.

گوجی هر وقت احساس بدبختی می‌کرد، به یاد پاپا می‌افتاد و بعد می‌خندید.

اما چرا گوجی می‌خندید؟ آیا دیوانه شده بود؟

خلاصه اینکه گوجی پاپای برگداری نداشت که به او برگ بدهد.

ولی با خودش فکر کرد: «من ششصد و شصت و هشت تا آشنای برگدار دارم. حتماً یکی از اون‌ها یه کم برگ به من قرض می‌ده.»

گوجی عمه‌ای داشت که همیشه قربان صدقه‌اش می‌رفت. گوجی احساس می‌کرد او عجیب است و اصلاً احساس خوبی به او نداشت، اما به سراغش رفت و مؤدبانه خواسته‌اش را به او گفت.

عمه‌ی گوجی کلی از او استقبال کرد و قربان صدقه‌اش رفت اما...

اما عمه‌ی گوجی تمام برگ‌هایش را جایی سرمایه‌گذاری کرده بود و نمی‌توانست به گوجی کمک کند.

عمه‌ی گوجی کمی چاق بود.

بیشتر مواقع آدامس می جوید.

صورتش پر از لک و بیشتر مواقع در حال ریزخندیدن بود. خیلی هم زیاد حرف می زد.

گوجی آن روز غصی پلو نخورد، چون می دانست ششصد و شصت و هفت تا آشنای دیگر دارد.

او با خود گفت: «حتماً یه نفر دیگه یه کم برگ به من قرض می ده.»

روزها یکی یکی می گذشتند و هیچ خبری از برگ نبود.

گوجی بعد از اینکه به سراغ سیصد و سی و سومین فامیلی که داشت رفت، تصمیم گرفت او هم مثل خیلی ها دائم شروع به خوردن غصی پلو کند.

روزهای زیادی گذشت و گوجی تمام این مدت غصی پلو می خورد تا اینکه روز موعود رسید.

یکی از اقوام گوجی به او قول داد که به او برگ می دهد.

خان دایی گوجی به او گفت اگر به بیابان سیاه برود و سنگی با ارزش را برای او پیدا کند، او حاضر است به گوجی هرچقدر که بخواهد برگ بدهد.

خان دایی یک اوجی میانسال، اخمو و کمی سبزه رو بود.

چشم های خان دایی زیاد از حد درشت بود و بی احساس به نظر می رسید.

خان دایی گوجی تا می توانست به او قول های قشنگ داد.

گوجی، همان شب، فقط یک نامه ی دو کلمه ای برای خانواده نوشت:

«من می روم.»

و بعد بدون اینکه با آن ها حرفی بزند، به سمت بیابان سیاه راهی شد.

در طول راه از هر کس مسیر بیابان سیاه را می پرسید، همه با وحشت

نگاهش می کردند.

اما گوجی با این نگاه‌ها مردد نمی شد.

او واقعاً به این نتیجه رسیده بود که باید تغییری در زندگی اش به وجود آورد.

گوجی از صد سال زندگی یکنواخت خود متنفر بود و نمی خواست بقیه‌ی زندگی اش هم به همین صورت ادامه پیدا کند.

چند ماه طول کشید تا گوجی به بیابان سیاه رسید.

وقتی به آنجا رسید، به یکی از حرف‌هایی که دایی بهش زده بود فکر کرد.

خان دایی به او گفته بود: «به دست آوردن برگ سخته. یکی از

سخت‌ترین‌های زندگی.»



مُدّام این حرفِ دایی توی گوشش می پیچید و مدّام در جواب این حرف به خودش می گفت: «دیگه مهم نیست چقدر سخته. من باید زندگی م تغییر کنه.»

گوجی این حرف‌ها را با خودش می زد، اما واقعاً کم آورده بود. خیلی هم کم آورده بود.

او وقتی به بیابان رسید، فهمید خیلی تنهاتر شده است. حداقل در خانه ماما و پاپا بودند، ولی حالا در بیابان هیچ کس نبود. گوجی قلبش خیلی درد می کرد. این قدر درد می کرد که فکر می کرد شاید در همین بیابان بمیرد و همه چیز تمام شود.

گوجی برای اولین بار در بیابان به خودش اجازه‌ی گریه کردن داد. او هیچ وقت به خودش اجازه‌ی گریه کردن نمی داد، چون نمی خواست هیچ کس بفهمد چقدر بدبخت است.

اما در بیابان سیاه دیگر واقعاً هیچ کس نبود که راز او را بفهمد. برای همین، نشست و یک روز تمام، به اندازه‌ی تمام گریه‌هایی که در صد سال زندگی اش طلبکار بود، گریه کرد.

وقتی گریه‌هایش تمام شد، بلند شد و به راه افتاد.

قدم‌های اول در بیابان سیاه خیلی سخت بود.

در بیابان سیاه به خاطر اینکه جاذبه بیشتر وجود داشت، قدم برداشتن سخت تر و پاها سنگین تر می شد.

پاهای گوجی برخلاف دست‌هایش کوچک و ظریف بود و تحمل این فشار را نداشت.

گوجی حتی راضی شده بود در آن بیابان، یک موجود ترسناک هم اگر شده ببیند تا حداقل کمتر احساس تنهایی کند.

او حتی حاضر شده بود در بیابان یک دشمن داشته باشد، ولی تنها نباشد.

او تا این حد تنها بود.

گوجی هر روز با تعجب بیدار می‌شد و خود را در بیابان می‌دید.

با اینکه روزهای زیادی در بیابان مانده بود، ولی باز هر دفعه که صبح بیدار می‌شد از خودش می‌پرسید: «من اینجا چی کار می‌کنم؟»

نور خورشید با شدت می‌تابید و گاهی گوجی فکر می‌کرد خورشید فقط روی او تمرکز کرده است.

گوجی بعد از بیدار شدن کمی از غصی پلویی که با خودش برده بود می‌خورد و بعد شروع به راه رفتن می‌کرد.

او راه می‌رفت و سنگ‌ها را نگاه می‌کرد.

او نشانه‌هایی را که دایی گفته بود، نقاشی کرده بود و همه‌ی سنگ‌ها را با نقاشی‌اش مقایسه می‌کرد.

او آن قدر راه رفته بود که پاهایش تاول زده بود و مدام می‌سوخت.

پوست گوجی مثل خاک بیابان سیاه شده بود.

چشم‌های گوجی مثل چشم‌های قورباغه بیرون زده بود.

زیر چشم‌هایش مثل فرورفتگی‌های بیابان شده بود.

شاخ‌هایش مثل ساقه‌های پژمرده‌ی یک گل خم شده بود.

گوجی تک‌تک سنگ‌ها را نگاه می‌کرد. سنگ‌هایی را که بهشان مشکوک بود، که آیا همان است که خان‌دایی خواسته یا نه، جمع می‌کرد.

اما بعدتر می دید که هیچ کدامشان به سنگی که خان دایی گفته بود حتی نزدیک هم نیست.

خان دایی گفته بود یک سنگ شش ضلعی که یک طرف آن آبی و طرف دیگرش سیاه است.

گوجی فقط همان چند روز اولی که به بیابان آمده بود، حساب شمارش روزها را داشت. بعد از چند روز، از شمارش روزها خسته شده بود.

او یادش رفته بود که چه مدت در بیابان زندگی کرده است.

روزها در بیابان خیلی یکنواخت و خسته کننده بود.

او احساس می کرد در حال دیوانه شدن است.

گوجی احساس می کرد زندانی شده است، آن هم در بیابانی خیلی خیلی بزرگ.

تنها دلخوشی گوجی نشانه گذاری مسیر برگشت بود.

گوجی بعد از مدت‌ها دوباره کم کم گریه کردن را شروع کرد.

قلب او خیلی خیلی درد می کرد.

از خودش می پرسید: «کی می میرم راحت بشم؟ تنها تر از منم هست؟»

او هر روز این سؤال‌ها را با خودش تکرار می کرد.

او گرسنه بود و چیزی برای خوردن گیرش نمی آمد. حتی دیگر غصی پلو هم نداشت که بخورد.

یک روز که داشت این سؤال‌ها را تکرار می کرد، سؤال‌های جدیدی به ذهنش خطور کرد:

«یعنی نمی شه یه راه دیگه پیدا کرد؟»

هیچ راه دیگه‌ای برای پیدا کردن برگ نیست؟

اصلاً خان‌دایی دروغ نگفته؟»

ماما قبلاً یک بار در مورد دروغ گفتن‌های خان‌دایی به او هشدار داده بود.

کم‌کم گوجی داشت به برگشتن فکر می‌کرد.

او تحملش تمام شده بود.

با خودش فکر کرد: «شاید دایی فقط می‌خواسته امتحانم کنه و بعد بهم برگ بده!»

او چند روز به این شاید فکر کرد و بعد تصمیمش را گرفت. او برمی‌گشت.

فکر برگشتن کمی امیدوارش کرد، اما خستگی‌اش را به در نبرد.

گوجی دیگر نمی‌توانست زیاد راه برود.

تمام بدنش درد می‌کرد. پاهایش کامل تاول زده و کمرش خمیده شده بود.

گوجی نمی‌دانست توانایی‌اش را دارد که به خانه برگردد یا نه.

او می‌دانست ممکن است همان که می‌خواست بشود. شاید بمیرد.

گوجی برای اولین بار در صد سال زندگی‌اش شانس آورد.

او در راه برگشت یک نفر را دید.

اسم او دوجی بود.

دوجی چون دویست سالش شده و یک معجون جادویی خورده بود، بال درآورده بود و می‌توانست پرواز کند.

دوجی با تعجب به گوجی نگاه کرد و ایستاد.

قدِ دوجی کمی از گوجی بلندتر بود. صورت کشیده و دماغ عقابی داشت، چشمانش بادامی بود و یک لباس عجیب و غریب پوشیده بود که

گوجی تا آن موقع مثل آن را ندیده بود. لباس دوجی گران قیمت به نظر می‌رسید.

دوجی وقتی گوجی را دید، آرام‌آرام به او نزدیک شد و ناگهان گوجی از شدت خستگی بیهوش شد و روی زمین افتاد.

گوجی و دوجی دو روز کامل نشستند و قصه‌ی زندگی‌شان در بیابان سیاه را برای یکدیگر تعریف کردند.

دوجی یتیم بود. او نود و نه تا خواهر و برادر نداشت.

او ششصد و شصت و هشت تا فامیل نداشت.

دوجی وقتی فهمید گوجی این همه فامیل دارد، غصه خورد.

گوجی به او گفت: «ما هیچ فرقی با هم نداریم. منم تنهام.»

دوجی و گوجی دو شب کامل از غصه‌ها و تنهایی‌هایشان گفتند و هم‌راز یکدیگر شدند.

روز سوم، دوجی گوجی را بر پشتش سوار کرد و شروع به پرواز کرد تا او را به سرزمین خاکستری برساند.

سفر آن‌ها، حتی با اینکه دوجی خیلی سریع پرواز می‌کرد، چهل روز طول کشید.

دوجی خیلی تعجب کرده بود که این همه مدت گوجی چطور توانسته تحمل کند و با پای پیاده سفر کند!

گوجی به او گفت: «من تو صد سال زندگی‌م فقط ترسیده‌م و نمی‌دونستم چی می‌خوام. بقیه‌ی اون رو دیگه تلف نمی‌کنم.»

دوجی گوجی را به سرزمین خاکستری رساند ولی خودش آنجا نماند.

دوجی گفت: «من عادت به یه جا موندن ندارم.»



گوجی دوباره دلش گرفت.

او متوجه شد نمی‌تواند به این دوستی کوتاه امیدی داشته باشد.

گوجی به او قول داد برایش نامه بنویسد.

گوجی به خانه رفت و وقتی نگاه‌های ماما و پاپا را دید، متوجه شد که خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کرده از خانه دور بوده است.

ماما و پاپا به دلیل بی‌خبر ماندن از گوجی خیلی پیر شده بودند.

گوجی از میان هق‌هق‌های ماما متوجه شد که ده سال نبوده.

او ده سال در بیابان بود و نتیجه‌اش شده بود «هیچی».
گوجی مجبور شد ماجرای خان‌دایی را کامل و باجزئیات برای ماما و
پاپا تعریف کند.

فردای آن روز، آن‌ها به خانه‌ی دایی رفتند و پرسیدند: «اصلاً چنین
سنگی وجود داره؟»

خان‌دایی با کمال پرویی گفت: «نه.»

گوجی با عصبانیت، ناامیدی و دل‌پر خون داد زد: «من ده سال عمرم
رو اونجا تلف کردم!»

دایی به جاش یه چیزی یاد گرفتی.

گوجی می‌شه بگی چی یاد گرفتم؟

دایی یاد گرفتی برای داشتن برگ باید سختی بکشی.

گوجی می‌تونستی بگی نمی‌دم.

دایی اون موقع دست از سرم برمی‌داشتی؟

گوجی، ماما و پاپا شروع به دعواکردن با خان‌دایی کردند، اما خان‌دایی
چون وقت نداشت و باید برای سرمایه‌گذاری به سرزمین دیگری می‌رفت،
با کمک محافظانش راهی شد.

گوجی برای اولین بار، بعد از صد و ده سال زندگی، جلو ماما و پاپا گریه
کرد.

گوجی از چهار تا تال موی سفید پاپا خجالت می‌کشید که باعث شده
بود این‌همه غصه بخورد.

او حتی شرمنده‌ی قلب کوچک و تنهای ماما نیز شده بود که این‌همه
او را نگران کرده بود.

گوجی آن روز بعد از کلی گریه و فهمیدن اینکه ده سال از زندگی‌اش نابود شده است، اتفاقی در قلبش افتاد.

اتفاقی که اول گوجی را ترساند، ولی بعد کمی آرامش کرد.